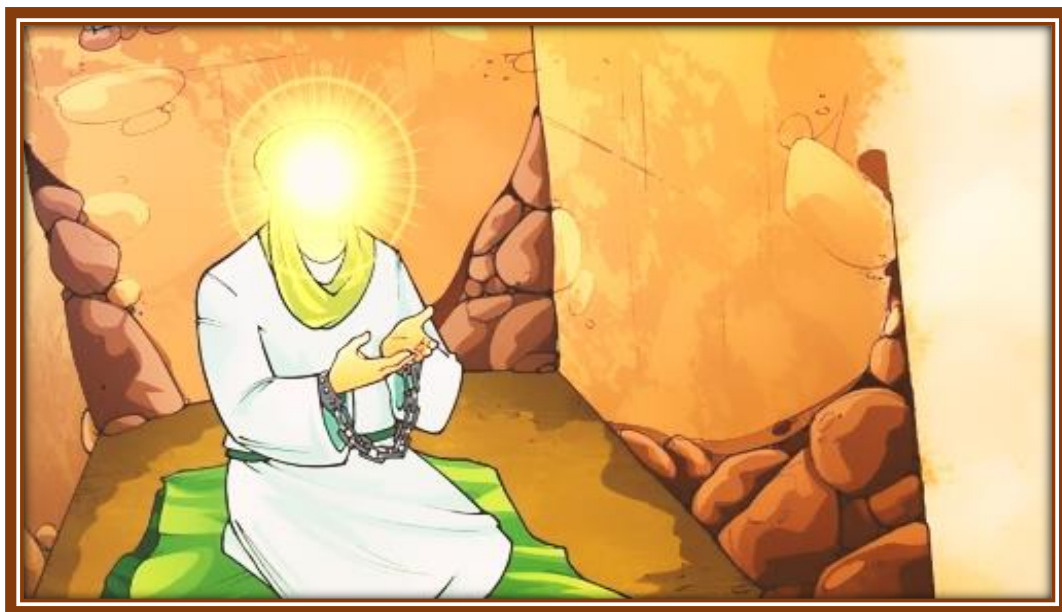


"به نام خداوند بخشنده مهربان"

«زندان»



هارون خلیفه بود. کاخ بزرگ و زیبایی داشت. کلی سرباز شمشیر به دست داشت.



اما با همه این ها از امام موسی کاظم می ترسید. چون امام با مردم حرف می زد و آن ها را راهنمایی می کرد. چون امام راه درست زندگی کردن را به مردم نشان می داد. چون امام به مردم یاد می داد که چطور حق را از باطل تشخیص دهند. چطور خوب را از بد جدا کنند و هارون نمی خواست که مردم این چیزها را بدانند.



اول هارون شروع کرد به دستگیری دوستان امام. هرکس با امام دوست بود و به خانه آن حضرت رفت و آمد می کرد، مأمورهای خلیفه او را می گرفتند و به زندان می انداختند. کم کم زندان های هارون از دوستان امام پر شد. اما بقیه مردم که بیرون از زندان بودند، باز هم به خانه امام می رفتند و مشکل های خود را از او می پرسیدند. این

بود که هارون تصمیم گرفت خود امام کاظم را بگیرد و به زندان بیاورد، تا مردم نتوانند آن حضرت را ببینند و سوال های خود را از او بپرسند.

شبی هارون چند نفر از مأمور هایش را صدا زد و به آن ها گفت: «پنهانی به مدینه بروید. بعد هم بی سر و صدا و بی آن که مردم متوجه شوند، موسی پسر جعفر صادق را دستگیر کرده، به بغداد بیاورید.»

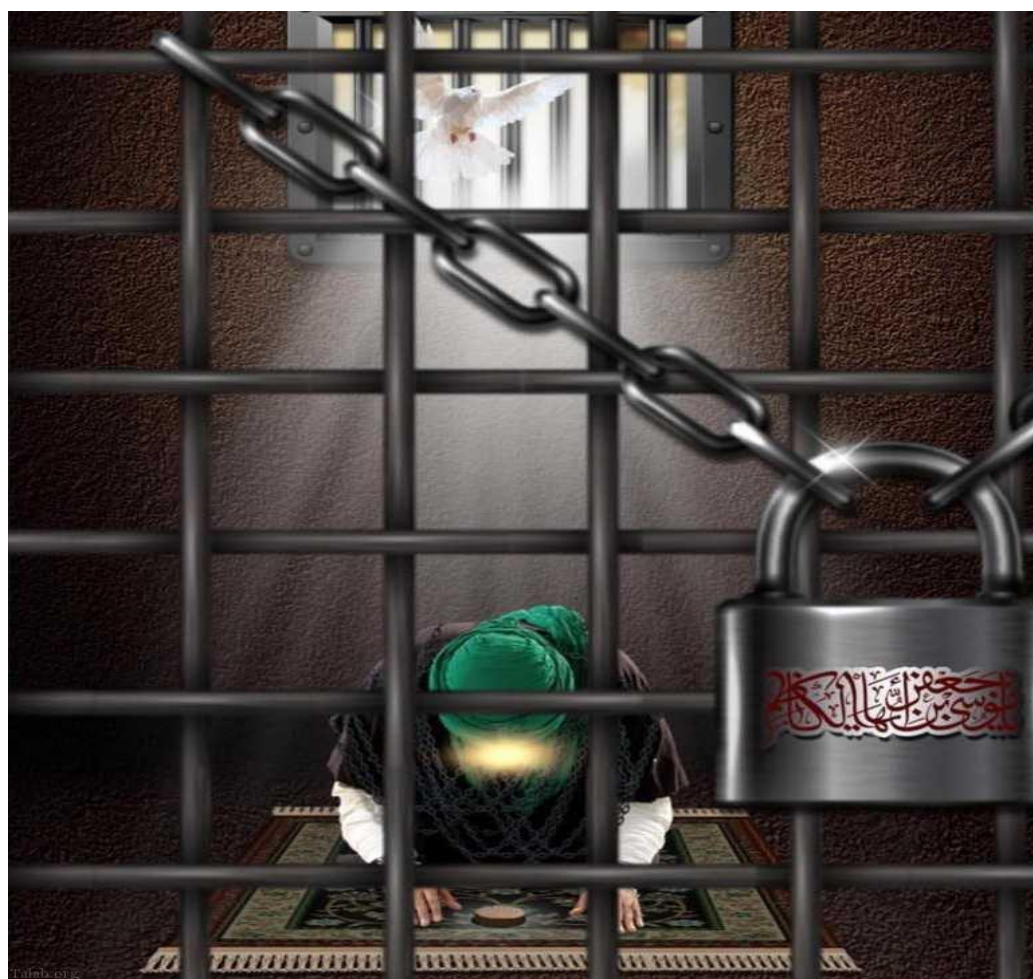


مأمور های خلیفه شمشیر های خود را برداشتند، بر اسب هایشان سوار شدند و به طرف مدینه تاختند. وقتی به مدینه رسیدند، صبر کردند تا هوا تاریک شد. آن وقت وارد کوچه های مدینه شدند. خانه ی امام را پیدا کردند.. او را دستگیر کرده و با خود به بغداد بردند.

هارون دستور داد، امام را به زندان شهر بصره ببرند. چون بصره، از مدینه خیلی دور بود مردم نمی توانستند به دیدن امام بروند و خبری از او بگیرند.



"عیسی"، زندان بان شهر بصره اول فکر کرد که این زندانی هم مثل دیگر زندانی هایش کار بدی کرده است . اما چند روز که گذشت؛ دید زندانی جدیدش ، همیشه در حال نماز است.



همیشه در حال قرآن خواندن است. هیچ وقت چیزی از او نمی خواهد و حرفی نمی زند. عیسی تعجب کرد. چند هفته دیگر هم صبر کرد و بعد نامه ای به خلیفه نوشت و گفت : « ای خلیفه مسلمان ها ، در این مدت ، هرچه نگاه کردم ، کوچکترین کار بدی از این زندانی ندیدم. پس برای چه باید در زندان باشد؟! حالا هم اگر خودت دستور آزادی او را دادی که هیچ ، اگر ندادی خودم آزادش می کنم. »

وقتی خلیفه این نامه را خواند، دستور داد، امام موسی کاظم را از زندان بصره، به زندان بغداد ببرند.



زندان بان بغداد مردی بود به نام "فضل" پسر ربیع . در زندان بغداد هم کار امام دعا و نماز و خواندن قرآن بود. روزی یکی از جاسوس های خلیفه به زندان رفته بود تا زندانی ها را ببیند. فضل ، امام موسی کاظم را به جاسوس خلیفه نشان داد و گفت: «از

کار خلیفه تعجب می کنم. نمی دانم چرا موسی پسر جعفر را به زندان انداخته است!
همان طور که می بینی، دائم در حال نماز و دعاست. او کاری کرده است که همه ی
زندانی ها دوستش دارند. همه نگهبان ها دوستش دارند. حتی خود من خیلی به او
احترام می گذارم.»



جاسوس خلیفه، این خبر را به هارون رساند و گفت: «چه نشسته ای که موسی پسر
جعفر، در زندان هم کار خودش را کرده است. همه ی زندانی ها و نگهبان ها دوستدار
او شده اند.»

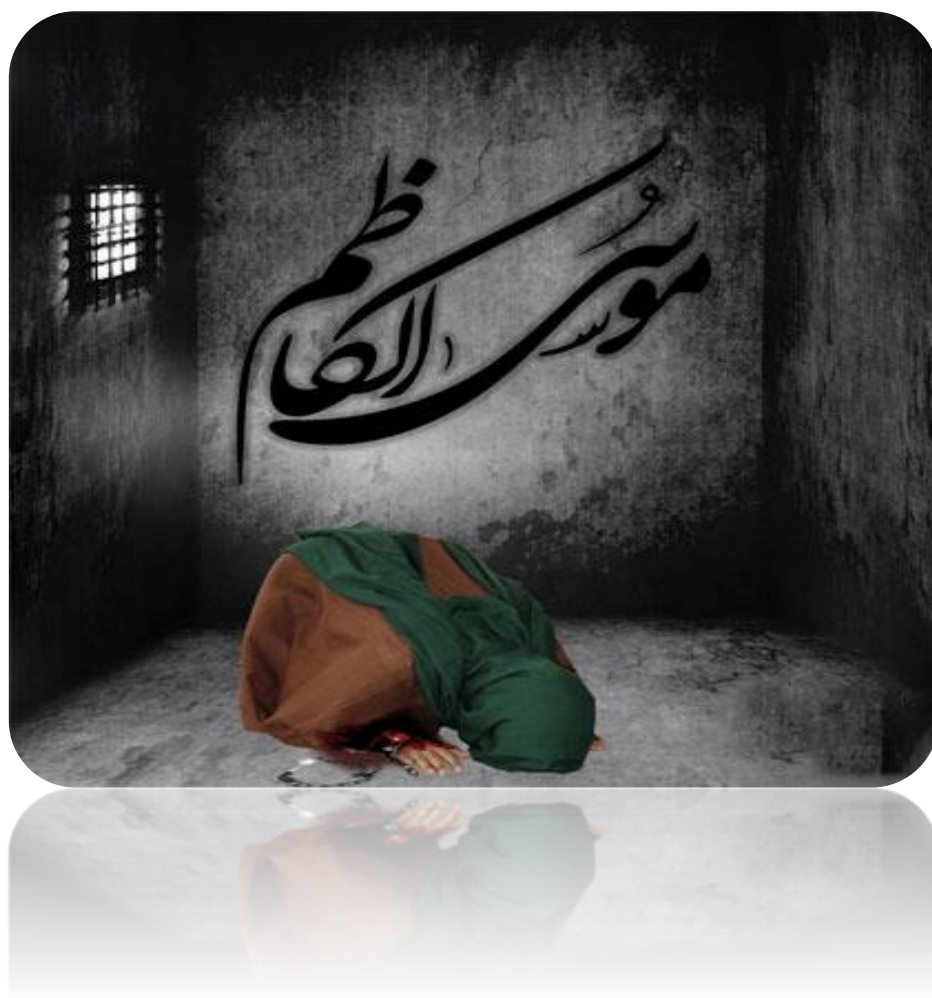
باز هم خلیفه ترسید. با یکی از وزیر هایش صحبت کرد تا چاره ای پیدا کند. وزیر
گفت: «تنها راه چاره این است که موسی پسر جعفر را از بین ببری.»

خلیفه راضی شد. یکی از مأمور هایش را صدا زد و به او گفت: «همین حالا به زندان بغداد برو و به فضل زندان بان ما بگو که هر طور شده باید موسی پسر جعفر را از بین ببرد.»

مأمور خلیفه رفت و این خبر را به فضل داد. اما فضل گفت: «من این کار را نمی‌کنم.»

مأمور گفت: «اگر از فرمان هارون سرپیچی کنی، او تو را می‌کشد.»

فضل گفت: «حتی اگر مرا بکشد، باز هم این کار را نمی‌کنم. چون می‌دانم که موسی بن جعفر گناهی ندارد.»



مأمور به کاخ هارون برگشت و ماجرا را برای او تعریف کرد. هارون عصبانی شد. دستور داد تا فضل را از کارش برکنار کنند. و به او هزار ضربه شلاق بزنند.



بعد هم امام موسی کاظم رابه زندانی دیگر فرستاد. زندان بان این زندان مردی بود به نام "سندی".

او رئیس مأمورهای بغداد بود. مردی سنگدل و بی رحم. هارون مقداری سم برای سندی فرستاد و به او قول داد که اگر موسی پسر جعفر را بکشد، هرچه خواست به او بدهد.



سندی که مردی جاه طلب بود دلش می خواست جاه و مقام بالاتری داشته باشد، سم را در غذای امام ریخت و غذا را برای امام برد.



امام غذا را خورد و حس کرد که حالش بد شده است. امام مسموم شده بود. کم کم حالش بد و بد تر شد. تا این که بعد از چهار روز، سم به طور کامل اثر کرد و امام به شهادت رسید.



مأمور های هارون ، خبرشهادت امام را به او دادند. هارون گفت: « مبادا مردم خبر دار شوند که موسی بن جعفر مسموم شده است. به همه بگویید که او به مرگ طبیعی از دنیا رفته است. حتی در مرگ او گریه وزاری کنید، تا حرفتان را باور کنند.»

مأمور های خلیفه جنازه امام را از زندان بیرون آوردند . وقتی از روی پل می گذشتند ، چند نفر از مردم از آن ها پرسیدند: «جنازه ی کیست؟»

یکی از مأمور ها گفت: «موسی پسر جعفر صادق!»

با شنیدن این حرف، آن چند نفر به گریه افتادند و بر سر و صورت خود زدند. بعد هم رفتند و مردم را خبر کردند.

با بلند شدن صدای گریه آن ها ، دیگران هم آمدند، و دورتادور جنازه امام جمع شدند. همه گریه وزاری کردند. حالا دیگر همه می دانستند که خلیفه، امام موسی کاظم را به شهادت رسانده است.

آن روز بغداد یک سره شیون وزاری بود. همه مردم در غم شهادت امام موسی کاظم اشک می ریختند و خلیفه هارون را نفرین می کردند.



